

به نام خدا



## مقدمه

«یک ساعت در یک دنیای جادویی» حتما این عبارت تو را به یاد سفر در گذشته یا تناسخ می‌اندازد. اما این در دنیای دیجور صدق نمی‌کند. ساعت‌های دنیای دیجور، احساس دارند! می‌فهمند و توانایی ادراکشان از دیگر مخلوقات بیشتر است. در دیجور، همه چیز پیچیده است؛ از تیک‌تاک ساعت تا پر زدن موریانه. و تو ای بیگانه! به حتم تمام این موضوعات را می‌دانی که بار سفر به دیجور بسته‌ای. هشدار که راهت آسان نیست! برای شروع، قدم در ردپای من گذار تا داستان شگرف من را به تماشا بنشینی.

## فصل اول

ساعت همیشه کار می‌کرد، همیشه! او تاکنون به یاد نداشت که ساعت را کم‌توان یا خموش دیده باشد.

- هی ساعت! تو خسته نمی‌شی از روزمرگیت؟ تا حالا از نشون دادن اعداد و ارقامی که حتی مثل ساعت‌های عادی نیست، کلافه نشدی؟!

چند ثانیه به ساعت خیره می‌شود. گویی که منتظر جواب باشد! یکی از دست‌های کوچکش را روی معده‌اش کشیده و زیر لب می‌گوید: «یه جوری می‌گم انگار وضع خودم خیلی از تو بهتره! منم دقیقا مثل توام. تنها تفاوتمون اینه که تو نیاز به غذا نداری ولی من باید این معده‌ی کوفتی رو پر کنم!» و دردمند به ته‌مانده‌ی منبع تغذیه‌اش می‌نگرد.

با اینکه سقف کلبه با چوب راش و برگ درخت‌های گرمسیری پوشش داده شده است اما، انعکاس نور ماه در انتهای ظرف مسی، به چشمان خسته‌اش پوزخند حواله می‌کند. بی‌حال از پارچه‌ی ابریشمی پرده پایین آمده و به سمت ظرف غذایش می‌رود. صرفه‌جویی در مصرف غذا، بنیه‌اش را ضعیف کرده و وقوت تنش را از بین برده است. بی‌اندازه میل به استراحت دارد ولیکن، نه گرسنگی مجال آسودگی می‌دهد و نه نور ماهی که از قضا امشب کامل شده است.

- کاش کلبه‌ی ما هم مثل کل دیجور تاریک بود. سوفی همیشه از یه‌ور بوم می‌افته! نه به کلبه‌ی قبلی، نه به الان!

می‌تواند آن روزها را به خوبی به یاد آورد. مرور واپسین روزهای کلبه‌ی سابق، بسیار با سهولت انجام می‌پذیرد. ممکن نیست نفس‌های آخر خوشحالی‌اش را از یاد ببرد. بعد از آن که اشباح سرگردان، کلبه‌ی شادی‌اش را به ویرانی کشیدند، دیگر رنگ خوشی ندید. بعد از نقل مکان به کلبه‌ی جدید، همه‌چیز تکراری و کسل‌کننده شده بود. هرچند که سوفی می‌کوشید تا زندگی را برایش سهل و آسان‌تر کند. ولیکن هیچ چیز

کارساز نبود؛ هیچ چیز! حتی وقتی سوفی فهمید کلبه‌ی جدید تاریک است و وردی رو به آسمان دمید تا کلبه شبانه‌روز از نور آفتاب و ماهتاب بهره‌مند باشد، (حتی در مواقعی که ابر آن‌ها را محصور کرده است!) کوچک‌ترین لبخندی به لب نداشت. بی‌حسی در جسم ظریف و حساسش اشباع شده بود. حتی توانایی غمگین شدن هنگامی که سوفی پاتیل طلسم پایداری وسایل چوبی‌اش را هم می‌زد و با خنده می‌گفت: «ما که نمی‌خواهیم این کلبه مون رو هم از دست بدیم، می‌خواهیم؟!» را نداشت. چه کسی جز او تهدیدی برای کلبه بود؟ احتمال برگشتن اشباح یا چیزی شبیه به آن، تقریباً صفر بود. می‌دانست سوفی به او اعتماد ندارد و باز هم خسته‌تر از آن بود که اندوهگین باشد. بعد از حمله‌ی اشباح، ارتباطش با دنیای بیرون کاملاً قطع شد و این اتفاق، برای ذره‌ذره تحلیل رفتن شیرهی جانش کافی بود.

چند بار مژه می‌زند و متوجه می‌شود تمام این مدت، با خیره شدن به پاندول ساعت، بدون حس کردن زمان، به گذشته سفر کرده است. شاید چیزی شبیه به هیپنوتیزم.

- ببینم این اتفاق کار تو بود. نه؟

غلت زده و به شکم می‌چرخد تا شاید کمتر از درد گرسنگی رنج بکشد.

- تو هیچ‌وقت بدون دلیل از این کارها نمی‌کنی. مطمئنم یه منظوری داری. ولی به گمونم زیادی روی هوشم حساب باز کردی. چون من مقصودت رو نمی‌فهمم!

زنگوله‌ی برنجی کنار در لرزیده و به رنگ سبز در می‌آید. باز هم موجودی فاقد قدرت برای سهولت امور زندگی دست به دامن

جادو شده است. چشمانش کم‌سویش در حدقه می‌چرخند. بال‌های نازک و شفافش شروع به جنبش کرده و جسم کوچکش را معلق می‌کنند. از کنار ساعت گذشته و خود را به در چوبی حکاکی شده می‌رساند. از پشت دایره‌ی چشمی\_ که مخصوص خودش تعبیه شده است\_ به مردی که ظاهرش داد می‌زند که ماهیگیر است، می‌نگرد. مرد بی‌نوا از خستگی نای پلک زدن ندارد؛ درست مثل خودش! به سمت سه‌کنجی کنار در پرمی‌کشد و می‌کوشد تا بر نسیمی که از میان در می‌وزد، غلبه کند.

روی سه کنجی سوراخی دیده می شود که با مخروطی شیپور مانند که طویل و طلایی رنگ می باشد، پر شده است. مخروط تقریباً چهار وجب پایین تر از سقف، کنار زنگوله قرار دارد. البته چهار وجب سوفی، نه دست های او که به سختی به چشم آدمی دیده می شوند! زنگ دوباره صدای مهیبی ایجاد می کند و به علت نزدیکی زیاد، او را از جا می پراند.

- آخ! کر شدم! یه دقیقه دندون روی جیگر بذار دیگه!

سرش محکم تکان می دهد تا شاید وزوز گوشش کم شود و هم زمان در مخروط می دمد.

- با کی کار دارین؟

مرد دست پاچه می شود. کلاه نورگیرش را از روی سر برداشته و صورت آفتاب سوخته اش را نمایان می سازد.

- ... با ساحره کار دارم. می خوام طلسم بخرم.

مرد بی آزار به نظر می رسد اما، کمکی از دست او بر نمی آید. جهان به کوچک ترها مجال شکوفایی نمی دهد.

- متاسفم، ایشون دوهفته ی پیش به سفر رفتن.

حتی با همان چشمان ضعیف هم می تواند حرکت لبان مرد به سمت پایین را تماشا کند. لحظه ای از ذهنش

می گذرد: «کاش می تونستم بگم برام یه کم غذا بیاره. قابل اعتماد به نظر می آدا»

- چقدر بد! حالا که تا اینجا اومدم، می خوام هدیه ای پیشکش شما که دختر خونده ی ساحره هستین بکنم.

اجازه می دین پیام داخل؟!

دختر خوانده! سوفی صدایی که به مراجعین خانه اش پاسخ می داد را دختر خوانده اش معرفی کرده است.

دختر خوانده ای که هیچ کس تاکنون ظاهرش را ندیده است. به همین سبب، شایعات احمقانه مانند بوی عود

در دیجور پیچیدند.

- من نمی تونم در رو باز کنم، پیشکش رو به خود ساحره بدین. شب خوبی داشته باشین!

چند بار پلک می‌زند تا آن چه می‌بیند را باور کند. دست مرد ماهی‌گیر، مشت شده و مانده آهنی که از کوره درآورده شده، گداخته می‌شود. این از یک انسان عادی بر نمی‌آید. با تردید به سمت چشمی رفته و با دیدن صورتی ترسناک و شعله‌ور که دقیقاً به چشمانش خیره شده‌اند، فریاد کشیده و از شدت بال‌هایش از شدت ترس از کار می‌افتند. در حین افتادن، شاخک‌هایش از ترس می‌لرزند. آری؛ مرد ماهی‌گیر، از جادوگران پلید است!

- در رو باز کن و اون ساعت لعنتی رو بده من!

پلک‌هایش با شنیدن صدای دورگه و ترسناک مرد، می‌لرزند. فوراً می‌نشیند و با صحنه‌ای که زیر دستانش می‌بیند، جادوگر را به کل از یاد می‌برد. مبهوت به پارچه‌ی ابریشمی سرخ رنگ زیر بدنش می‌نگرد. چشمش به ساعت می‌افتد. بدون شک این بار هم منجی همیشگی‌اش، دست به کار شده است.

- کار تو بود نه؟ به هر حال، ممنونم ازت؛ خیلی زیاد.

در همین هنگام، خانه با صدای مهیبی لرزیده و نوری به رنگ سبز لجنی، از شکاف در وارد می‌شود. بال‌های قفل شده‌اش به صورت ناخودآگاه شروع به کار می‌کنند. تلنگری خورده و هراسان دور خانه می‌چرخد و سرانجام، میان چین‌های پرده گم می‌شود.

- خیلی قویه که حتی زنگ هم نتونسته میزان خطرش رو درست بفهمه. ساعت یه راهی نشونم بده! خواهش می‌کنم! من دیگه توان از دست دادن تو و این خونه رو ندارم!

صدای هولناک جادوگر همچنان از پشت در به گوش می‌رسد. نور ناشی از جادوی سیاهش، مدام از لای در پیش‌روی می‌کند.

- فقط کافیه اون ساعت رو بدی به من. اون وقت دیگه کشته نمی‌شی!

ساعت؟ ساعت از جانش هم عزیزتر است! او برای محافظت از ساعت اینجاست و به هیچ‌قیمتی آن را رها نمی‌کند. با وجود گرسنگی و ترس فراوان، انرژی‌اش جمع کرده و جیغ می‌زند: «هرگز!»

ناگهان اشعه‌ی نوری سفید رنگ و قوی، چشمانش را نابینا می‌سازند. به سختی جابه‌جا شده و به ظرف مسی که عامل این بازتاب بوده است، زل می‌زند. کلمات، ماشین‌وار از دهانش خارج می‌شوند؛ گویی که ضمیر ناخودآگاهش به سخن درآمده باشد!

- جادوی سیاه با نور ماه خنثی می‌شه! برای همین هم وقتی که اومد آسمون ابری بود. فقط کافیه اون ذره‌بین رو پیدا کنم.

هرچند که فریادهای جادوگر مانند رعد شده بودند ولی، به لطف گوش‌های تیزش، صدای قل خوردن چیزی را شنید. روی طاقچه، بطری حاوی کشتی مینیاتوری، به سمت جلو حرکت می‌کند و انگار مقصدش زمین و قصدش شکسته شدن است.

به سرعت به سمتش شتافت ولیکن، جاذبه بر بال‌هایش چیره شد. با سختی میان تکه‌های شیشه فرود آمد که چشمش به قسمتی از بطری افتاد که گرد بود. هنگامی که نزدیک‌تر می‌رود، انعکاس نور ماهتاب چشمانش را می‌آزارد. چند بار پلک زده و باز هم صدایش ماشین‌وار از دهانش بیرون می‌آید.

- انتهای بطری مثل ذره‌بین عمل می‌کنه. نور رو به جا متمرکز میشه و حتی می‌تونه باعث آتیش‌سوزی بشه. سرش محکم تکان داده و به سختی شیشه را بلند کرده و پس طی کردن مسافتی، آن را روی ظرف مسی گذاشته و تنظیمش می‌کند. آخرین چیزی که می‌شنود، صدای ضجه‌ی جادوگر است.

## فصل دوم

عقربه‌های ساعت منظم و آرام مشغول حرکت اند و این، به معنی عدم آشفتگی اوضاع است. به ناچار آخرین تکه‌ی چوب را در دهانش گذاشته و می‌کوشد با بیشتر جویدن، احساس گرسنگی را از خود براند.

- اینم از آخریش! نهایتاً تا هفته‌ی دیگه زنده بمونم. نمی‌دونم دوباره سوفی می‌بینم یا نه. لطفاً یه جوری بهش بفهمون که خیلی دوستش داشتیم و واسه تموم این سال‌ها ازش ممنونم؛ از تو هم همین‌طور ساعت! خوشحالم که در تموم این سال‌ها تونستم به خوبی ازت محافظت کنم. آه، فکر کنم زیادی جوگیر شدم! پس از مرتب کردن خانه و زدودن آن از اثرات جادو، به سمت بطری می‌رود تا خرده شیشه‌های باقی‌مانده از آن را جمع کند ولیکن، بجای یک بطری متلاشی، یک بطری سالم بدون حتی کوچک‌ترین ترک روی زمین است.

- مرسی ساعت! بخاطر تمام اتفاقات امروز!

به سختی بطری را سر جای خود برگردانده و از خستگی روی صندلی چوبی می‌افتد. بعد از گذراندن یک روز پرتنش، کمی غرغر بد نیست؛ هست؟ تمام خشمش را سر صندلی خالی می‌کند.

- مگه من چه گناهی کردم که حتی نمی‌تونم یه تیکه چوب از تو بخورم؟ هان؟! چرا هر چیزی که برای من غذاست الان باید غیرقابل استفاده باشه؟ خوبه منم غذاهای سوفی رو طلسم کنم؟

چشم در حدقه می‌چرخاند و وقتی نگاهش به ساعت می‌افتد، سرش گیج می‌رود. تصویر سوفی پشت پلک‌هایش جای می‌گیرد. تصویر برای زمانی است که تازه نقل مکان کرده بودند. سوفی در خانه می‌چرخید و وسیله‌ی چوبی که می‌دید، پودری خاکستری به آن می‌پاشید. اما وقتی به ساعت رسید، خندید و گفت: «وسایلی که طلسم شده هستن، نمی‌تونن دوباره طلسم بشن!» و راهش را کشید و رفت.

سرش را محکم تکان می‌دهد و معترض ساعت را می‌نگرد.



- باز رفتی تو کله‌ی من؟! -

بی حوصله و طبق عادت از بسته بودن تمام پنجره‌ها اطمینان یافته و پرده‌های یاسی‌رنگ را مرتب می‌کند. سرش را در ظرف آب خود فرو می‌کند تا شاید کمی سرحال شود که ناگهان موضوعی حواسش را مختل می‌نماید.

- منظورت از این همه تصویر و صدا نشون دادن به من، اینه که من ازت تغذیه کنم؟ وای، خدای من! یادم رفته بود که چوب تو قابل خوردنه. اما... تو طلسم شده‌ای! می‌ترسم مشکلی پیش بیاد.

معدده‌اش تیر می‌کشد و مجبورش می‌کند به سمت پرواز کند. شاخک‌هایش از شدت استیصال، می‌لرزند.

- من خیلی خودخواهم! نه، نه! نباید این کار رو انجام بدم.

این بار، بدون نگاه کردن به ساعت، کهن‌ترین تصویر خاطراتش را محو می‌بیند؛ آخرین تصویری که از همه‌ی خانواده‌اش کنار هم به یاد می‌آورد. پدر، مادر و دو برادرش. شدت جنگ بسیار زیاد بود و در آن ثانیه، مشغول وداع بودند. و دیگر، هیچ‌وقت پدرش را ندید. هیچ‌وقت. اولین قطره‌ی اشک، از چشم چپش می‌چکد.

- انقدر بی‌رحم نباش! چرا با تحریک احساستم مجبورم می‌کنی کاری رو انجام بدم که نمی‌دونم بهمون آسیب می‌زنه یا نه؟! -

و بعد، تصویر تن تکه‌تکه شده‌ی برادرش بود که روحش را خراش داد.

- بسه! من رو از مرگ نترسون!

کسی که تا کنون تا پای مرگ رفته باشد، از آن ابایی ندارد. صدای جیغ‌های ممتدش دل سنگ را هم آب می‌کند. صدای خش‌خش آمده و زنگ بلافاصله به رنگ زرد در می‌آید. به قدری مشغول و اندوهگین است که متوجه‌ی آن نمی‌شود اما صدای جیغ‌هایش، کنجکاو‌ی یکی از ارواح جنگ را برانگیخته و آن را به کلبه‌ی کشانده است. روح قصد می‌کند از در رد شود اما، محکم با سدی جادویی برخورد کرده و پس از قطع شدن صدای جیغ و زجه، بی‌خیال دور می‌شود.

و هم‌زمان، تصویر بعدی، تیر آخر را از کمان رها می‌کند؛ تصویر زجه‌های ناشی از دست دادنش عزیزانش توسط مادر. صدای ماشینی باز هم به کار می‌افتد.

- حتی به خاطر مادرم هم که شده باید زنده بمونم.

دست از جیغ کشیدن برمی‌دارد. اشک‌هایش پاک کرده و روی لبه‌ی ساعت فرود می‌آید. تردید لحظه‌ای رهایش نمی‌کند.

- اگه... اگه اتفاقی بیفته من مقصر نیستم. خودت هم اینو می‌دونی!

تکه‌ی کوچکی از چوب پاندول ساعت را کنده و با ترس شروع به خوردن می‌کند. چشمانش به سرعت باز شده و با سرعت بیشتر می‌جود. نمی‌داند علت خوش طعمی ساعت به علت گرسنگی است یا جادویی بودنش!

- خیلی خوش مزه است! بی‌چاره آدم‌ها که نمی‌تونن مزه‌ی چوب رو بچشن.

ولیکن بلافاصله یاد تنوع غذاهای سوفی می‌افتد. شانها و لبانش به سمت پایین متمایل می‌شوند.

- کاش منم انس...

و نفهمید چه زمانی بی‌هوش از روی ساعت به پایین پرت شد.

هنگامی که چشم باز می‌کند، طبق عادت با صدای بلندی می‌گوید: «صبح به خیر ساعت! امیدوارم سوفی امروز دیگه پیداش بشه.» قصد می‌کند بنشیند، اما در کامل تحیر، متوجه می‌شد یک جفت دست کم دارد!

- وای! خدای من! چه اتفاقی افتاده؟!

با سرعت نور به سمت آینه پرواز می‌کند و با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش، جیغ بلندی می‌کشد و فریاد می‌زند: «چه بلایی سرم اومده؟!»

ادامه دارد...

دروود بر مسافران دنیای دیجور!

من به شما هشدار داده بودم که دیجور دنیای بی خطر و بدون آسیبی نیست!

آری! می دانم که شما ریسک همراهی من را پذیرفتید اما دیگر نمی توانم بیشتر از این شما را در دنیای دیجور بگردانم! اشباح سرگردان تدلیس را مورد هجوم قرار داده و هر کسی را که ببینند، طلسم می کنند! برای مثال، دست نویسنده بیچاره را شکسته اند! (مبادا فکر کنید نویسنده در هنگام دویدن روی دستش افتاده و میچ آن شکسته است!) شما نیز جانتان را کف دست گرفته و فرار کنید تا به عاقبت نویسنده دچار نشوید. باشد که سالم به خانه برسید!

پس از فراری دادن اشباح سرگردان و سروسامان دادن به نویسنده، با قدرت بازمی گردیم. فراموشمان نکنید!

ارادتمند، هلیا زیبائی.